

انسانها کلمه‌ها اندوهها

حافظه نهند

«استخوان خوک و دستهای جدا می»

نوشته مصححی مسنون



«ما شما هستیم با شما
عوضی‌ها که عینهم کرم
دازید تو هم می‌اولید
چی خیال کرده‌ید؟ همه
تون، از وزیر و وکیل
گرفته تا سپور، آخوش
می‌شید دو عیال خیلی
که هر کتید خیلی که
خیر مرگتون به خودتون
برسید فاصله‌ی دو

عقدتون می‌شید صدام رو می‌شنید؟ می‌شید به پیر مرد آب ریوی
عوضی بوکتون کافیه دور تند نگاهش کنید همین که دور تند نگاهش
کرده می‌فهمید چه کنایه زده‌ید. می‌فهمید چه خیر هجو و مزخرفی درست
کرده‌ید حالا با این عجله کلوم جهنمی فراره برید؟ فراره چه غلطی نکنید که
دیگرون نکرده‌اند؟ از به طرف با چشمانون به هم افتاد اولین کاری که می‌کنید
یعنی آسون ترین کاری که می‌کنید اینه که عاشق همدیگه می‌شید لعنت به شما
و کارتون که هیشکی ازین سر در نمی‌آرد عاشق می‌شید و بعد عروسی می‌کنید
و بعد بچه‌دار می‌شید و بعد خالتون از هم به هم می‌خورن و طلاق می‌گیرید. گاهی
هم طلاق نکرده بار عاشق یکی دیگه می‌شید لعنت به همه‌تون. لعنت به همه‌تون
که حتی مت‌مرغایی‌ها هم نمی‌تونید فقط با یکی باستید... دنبال چی می‌گردید؟ اهلی
عوضی‌ها اهلی با شما هستیم صدام رو می‌شنید؟

از متن کتاب

کامران پارسی نژاد: بعضی کتابها از نظر ساختاری غنی‌اند. بعضی از آثار، مضمون را قوی کار کرده‌اند و برخی از آثار دوجانبه‌اند. من با توجه به مطالعه‌ای که کرده‌ام، این اثر را از لحاظ ساختاری مقداری ضعیف می‌دانم. هرچند بعضی از نواقص را می‌توان مطرح کرد، ولی چون مضامینی که ایشان مطرح کرده اهمیت بیشتری دارد، پیشنهاد می‌کنم که روی بحث مضمون کار کنیم و بعد، ساختار را به‌طور کلی مورد بررسی قرار دهیم و هر عنصر داستانی که مد نظر دوستان است در بخش ساختار بیان شود.

احمد شاکری: داستان «استخوان خوک و دستهای جذامی» نوشته مصطفی مستور از ماجراهای هفت خانواده یا هفت نوع شخصیت تشکیل شده است. برای اینکه ذهنمان نظم منطقی پیدا کند و بتوانیم چکیده همه داستان را بگوئیم، جزء به جزء، اینها را عرض می‌کنم. داستان با دانیال آغاز می‌شود. او دچار یک‌سری اختلالات روحی، جسمی و رفتاری است، البته زیاد مشخص نیست آیا او مجروح جنگی است یا اختلالات مادرزادی‌ای دارد که به این سرنوشت دچار شده است. دانیال به آدمهای جامعه دید منفی و تیره‌ای دارد و آنها را سرزنش می‌کند. در مورد زندگی و شیوه اندیشه‌شان، نسبت آنها با مرگ و عشق، پایبندی‌شان نسبت به مضامین اخلاقی، اجتماعی و انسانی جامعه را مورد نقد قرار می‌دهد و در نهایت، آرزو می‌کند زمین از چنین موجوداتی که کار و رفتارشان غیر انسانی است پاک شود. او هشدار می‌دهد که شما متوجه آن چیزی که برایش آفریده شده‌اید و آنچه باید باشید نیستید. در ادامه، دانیال مطالب دیگری را طرح می‌کند. که سوالاتی را یا خود همراه دارد مانند نگرشی که انسانها نسبت به مرگ دارند، اینکه آیا ما، در مورد حقیقت مرگ چیزی می‌دانیم یا نه؟ چرا مردم از مرگ می‌ترسند؟ چرا از قبرستان و بیماری می‌ترسند؟ علت همه اینها این است که آنها در تمام این امور، سایه مرگ را می‌بینند و چون تلقی‌شان از مرگ، منفی است، بنابراین از آن گریزان هستند.

فراز دیگری که دانیال طرح می‌کند مربوط به مسأله جبر و اختیار است. او مثالی می‌زند در مورد اینکه آدمها چگونه رفتار می‌کنند. او مثالی از یک عروسک‌گردان مشهور می‌زند. این عروسک‌گردان چون در کارش شخصی حرفهای است، بر خلاف افراد دیگری که به هنگام عروسک‌گردانی دست خود را مخفی می‌کنند، دست خود را پنهان نمی‌کند. ولی با این حال، مردم به آن توجه نمی‌کنند. نویسنده این واقعیت را به رفتار انسانها در جامعه موجود تشبیه می‌کند که اگر آن عروسکها هم وقتی مانند انسانها زبان باز کنند خواهند گفت ظاهراً ما خودمان هستیم که کاری را انجام می‌دهیم. دانیال با تنها مادر پیرش زندگی می‌کند. پدر او از دنیا رفته و مادرش با مستمری‌ای که از پدر بر جای مانده امرار معاش می‌کند. دانیال مثل شخصیت‌های دیگری که وارد داستان می‌شوند، ساکن آپارتمان هفده طبقه‌ای است. دانیال در طبقه چهاردهم زندگی می‌کند و رفتارهای نامتناسبی از خود نشان می‌دهد که عاقلانه به نظر نمی‌رسد.

در اتاق او، انبوه کتابهایی را می‌بینیم که همه‌جا پراکنده‌اند. در طول داستان، از دانیال نقل قول‌هایی می‌شنویم که نشان می‌دهد او آدم کتاب‌خوانی است و البته نسبت به برخی واقعیت‌های اجتماعی ناراضی است.

فراز دیگری که دانیال در موردش صحبت می‌کند این است که نقش زن و جایگاه او در جامعه چیست. او توصیفاتی در مورد جنس زن دارد. مانند اینکه اگر بخواهیم تاریخ را بررسی کنیم و جنبه‌های مثبت و منفی را در عوامل جنسیتی دنبال کنیم، می‌بینیم این عوامل منفی و مخربی که در تاریخ اثر گذاشته‌اند همواره در مردان بیشتر بوده‌اند و زنان مظهر عشق و محبت‌اند.

در پایان داستان، دانیال ظروف و اشیایی را در مقابل خود گذاشته و برایشان سخنرانی می‌کند. در نهایت، استدلال او به این می‌انجامد که انسانها هر کدام مثل کلمه‌ای هستند. کلمه‌هایی با معانی مختلف، که آنها معانی آن را خود در یک بازی می‌سازند. آنها خودشان مشخص می‌کنند چه معنایی دارند. اما آنچه کلمات را به هم متصل می‌کند نوعی آندوه است که در پس همه کلمات وجود دارد و در قطرات اشک می‌شود آن را تصویر کرد و به آن رسید. حقیقت این کلمات و هویت این کلمات مختلف در این آندوه نهفته است.

دومین گروه، خانواده محسن است. همسر او سیمین و دخترشان درنا است. محسن روزنامه‌نگار است و سیمین مدتی است که از محسن جدا شده. سیمین معتقد است محسن در زندگی بیشتر به کارش می‌اندیشد. اگرچه او در روزنامه مدافع حقوق زنان است، ولی در خانه اهمیتی به همسرش نمی‌دهد. از وقتی محسن به‌طور غیر رسمی از سیمین جدا شده، درنا دچار افت روحی و تحصیلی گردیده و به‌خاطر همین، وکیل سیمین تلاش دارد قیمومیت درنا را از محسن بگیرد.

محسن با وکیل همسرش صحبت می‌کند. در نهایت، معلوم می‌شود سیمین یاردار است. او اعلام می‌کند می‌خواهد بچه‌اش را سقط کند ولی در پایان داستان منصرف می‌شود و قرار می‌گذارد به خانه برگردد.

شخصیت‌های گروه سوم، حامد و نگار هستند. حامد نامزدی به نام مهناز دارد که در خارج تحصیل می‌کند. ظاهراً فرد زیبارویی است و حامد به شدت به او علاقه‌مند است. حامد که در عکاسی کار می‌کند و دانشجوی همین رشته در دانشگاه است، با نگار که از لحاظ ظاهری شباهت زیادی به مهناز دارد روبرو می‌شود. این شباهت، باعث می‌شود حامد به نگار هم دل ببندد و او را در پروژه‌ای که به یک نمایشگاه عکاسی ختم می‌شود مشارکت دهد.

حامد در پایان، خواب مهناز را می‌بیند و مهناز دلپهایی می‌آورد که در نتیجه آن، حامد از رفتارش پشیمان می‌شود و نامه‌ای را که برای بیان ابراز علاقه‌اش به نگار نوشته است پاره می‌کند.

شخصیت‌های گروه چهارم، سوسن و کیانوش هستند. البته اینها خانواده نیستند. سوسن زن تن‌فروشی است. کیانوش که از زندان آزاد شده نشانی و تلفن او را از فردی به نام غلام سگی می‌گیرد. کیانوش تلفنی با سوسن تماس می‌گیرد و با او قرار می‌گذارد.

روز بعد و روزهای بعد کیانوش به منزلش می‌آید و در همان زمانهایی که این دو با هم هستند، سوسن متوجه می‌شود کیانوش بر خلاف همه مردهایی که تا به حال دیده، تنها می‌نشیند و او را تماشا می‌کند.

کیانوش در تماس‌های مختلفی که با سوسن برقرار می‌کند می‌گوید حاضر به لمس او نیست و فقط با دیدن او شعر می‌گوید و از زیبایی او بهره می‌برد. سوسن که این رفتار غیر طبیعی را از او می‌بیند احساس می‌کند کیانوش به او علاقه‌مند است و خودش هم به او علاقه‌مند می‌شود. در پایان، می‌بینیم این دو با هم در رستورانی قرار می‌گذارند و کیانوش حاضر نمی‌شود با سوسن ازدواج کند، چون گمان می‌کند آن حس شاعرانه‌اش ممکن است کور شود. سوسن به نحوی از رفتار پیشینش برمی‌گردد و یک زندگی جدید را آغاز می‌کند.

گروه دیگری که در این داستان در همان آپارتمان حضور دارند، نوذر، ملول و بندر هستند. اینها افراد خلافاکاری هستند. نوذر تصمیم دارد زمینی را به شیوه غیر قانونی تصرف کند و برای این کار، جعل اسناد، سندسازی و وکالت‌سازی می‌کند تا زمینی که ملک فردی به نام عباس خان است و در خارج زندگی می‌کند را تصرف کند. او از ملول و بندر می‌خواهد عباس

خان را بکشند. آنها در شبی او را به بیابان می‌برند و می‌کشند. اما فکر می‌کنند چرا نوذر از این زمین استفاده کند؟ بهتر است ما خودمان این کار را بکنیم.

در پایان، آن دو، نوذر را به قتل می‌رسانند و کارشان را ادامه می‌دهند. خانواده بعد دکتر مفید، افسانه، همسرش و پسرشان الیاس است. مفید دکترای علوم نجومی دارد. او فیزیک خوانده. افسانه هم متخصص زنان است. آنها در طبقه هفدهم برج زندگی می‌کنند. پسر دکتر مفید دچار نوعی سرطان خون است. درمان این نوع سرطان، تنها با پیوند مغز استخوان امکان دارد. از این رو، باید کسی پیدا شود که از لحاظ بافت‌های سلولی و ژنتیکی قابلیت‌دهندگی را داشته باشد.

از طرفی، افسانه با ماجراهایی روبرو بوده که در تصمیم‌گیری‌شان درباره چگونگی مداوا و امکان یا عدم امکان آن مؤثر است. این دو چون از راه‌های مادی ناامید شده‌اند به راه‌های معنوی توجه نشان می‌دهند. شفا پیدا کردن یک پرستار در بیمارستانی که افسانه در آنجا کار می‌کند خود عاملی برای توجهات معنوی به ماوراء است.

در نهایت، دکتر مفید از بانک جهانی خون می‌خواهد، اطلاعاتی در مورد کسی که می‌تواند این اهدا را انجام دهد در اختیار او بگذارند. بانک اطلاعات خون به این درخواست جواب منفی می‌دهد.

در پایان، جواب، مثبتی مبنی بر پیدا شدن دهنده مغز استخوان به دکتر مفید می‌رسد و دکتر امیدوار می‌شود. این بخش از داستان، با صحنه دکتر مفید و امیدواری او به بهبودی الیاس پایان می‌پذیرد.

افراد دیگری که در طبقه هفدهم حضور دارند، جمع جوانهای دختر و پسری هستند که در پارتیهای مختلف شرکت می‌کنند و روابط ناسالمی با یکدیگر دارند. یکی از آنها به نام پریسا در یکی از همین شبها برایش مشکلی پیش می‌آید و خطر ریختن آبرویش به میان می‌آید.

پریسا با کمک دوستانش و به‌صورت غیر قانونی در یک کلینیک معالجه می‌شود. ولی صحنه‌های دیگر داستان، نشان می‌دهد این گروه، همچنان در پارتیها مشغول خوش‌گذرانی و عیش و نوش هستند.

کامران پارسی نژاد: در ارتباط با مضمون داستان، همان‌طور که شاید دوستان احساس کرده باشند، نویسنده نگاه منفی و تیره‌ای دارد که به نگاه کافکا شبیه است. نویسنده مضامین جامعه و خیلی از مسائل را تیره دیده است. البته این راه می‌شود ریشه‌یابی کرد. که آیا این امور واقعا جزو ذهنیت خود نویسنده است یا نویسنده در اثرش، با تأثیرپذیری از محیط، دچار چنین لغزشی شده و یا اینکه صرفاً خواسته راهی را باز کند، تجربه‌ای کند و پیش برود.

در این اثر، سه گروه شخصیت را می‌توانیم پیدا کنیم. یک گروه، افراد گناهکارند که آگاهانه رفتار می‌کنند و پای گناهشان هم ایستاده‌اند. مانند گروه نوذر، یا جوانهایی که در پارتی شرکت می‌کنند. هیچ‌گونه آمیدی به بهبودی این افراد نیست.

یک عده، افرادی هستند که دچار لغزش شده‌اند. و در اثر این اشتباه، دچار کنکاش ذهنی و کشمکش درونی هستند، مانند سوسن - زنی که تنها زندگی می‌کند - و یا حامد، که او هم تنهاست، دچار کشمکش می‌شود اشتباه می‌کند و پی به آن می‌برد.

اما یک عده، افرادی هستند که سالم‌اند. مثل خانواده دکتر مفید. ولی این آدم هم با توجه به اینکه از نظر مادی مشکلی در خانواده‌اش ندارد، اما چون بچه‌اش دچار سرطان شده رنج می‌برد.

من فکر می‌کنم نویسنده به عمد، هیچ روزنه‌ای را در ابتدای داستان

باز نگذاشته تا آمیدی باشد که یک فرد راهش را درست می‌رود و دچار هیچ مشکلی نیست. اما همه رنج می‌برند و همین باعث شده که خواننده احساس کند نویسنده دارای نگاهی سیاه‌بینانه است. تا حدی که پوچ‌انگاری و نهیلیسم را به انسان نشان دهد. اگر دقت کرده باشید، شخصیتها هم وامانده و سرگردان هستند. من در پایان داستان، در آن قسمت آخر، که فضانوردی را در صفحه مانی‌تور ترسیم می‌کند که در آسمان معلق است و ماهواره‌ای گرد زمین می‌چرخد می‌بینم فضانوردها انگار آدمک‌هایی هستند مست و گیج و معلق در فضا. موقعیت انسانها در پایان داستان به نظر من تغییر نکرده. این نبوده که با قضیه بهبودی الیاس، وضعیت درست شده باشد چون من نمی‌دانم آیا دقیقاً عوض کردن خون هم نشانه‌ی سلامتی الیاس است یا خیر. اینکه شخص کاملاً بهبود پیدا کرده یا فقط خونی تزریق شده که روزنه آمیدی است. آقای مستور در این اثر خاص، خواسته تجربه‌ای را به دست بیاورد و از نویسنده روسی بنام نایاکوف خیلی تحت تأثیر قرار گرفته است. البته من در انتها دلایلم را بر این مدعی می‌گویم. حالا دوستان هم جمع‌بندی بکنند تا بگویم چرا ایشان تحت تأثیر این نویسنده بوده و بعد از اینکه احتمالاً آثار نایاکوف را خوانده قصد نوشتن این اثر را کرده‌اند. این قطعیت را کلام من ندارد، اما گمان نمی‌کنم با توجه به اثر قبلی که داشتند این، اندیشه ناب و ذهنی نویسنده باشد.

یک سؤال در انتها مطرح می‌کنم. خیلی در جامعه رایج شده که داستانهایی مطرح شود تا معضلات اجتماعی را کاملاً آشکارا مطرح کند. من احساس می‌کنم ایشان حرمت کلام را به‌صورت قابل قبولی حفظ کرده‌اند. خیلیها هستند که این حرمت کلام را هم ندارند و صحنه‌های وقیحی را توضیح می‌دهند. غالب نویسنده‌های غربی هم این حرمت‌زدایی محکوم می‌کنند. این نیست که ما به‌صرف اینکه نویسنده متعهد هستیم این معنی را بیان می‌کنیم و همه دنیای غرب و جامعه روشنفکری خواستار این هستند که این گونه صحنه‌های زشت در داستانها بیاید. اکثر نویسنده‌های غربی می‌گویند، می‌شود خیلی موجز این صحنه‌ها را توضیح داد.

سؤال من این است که آیا ما مجاز به طرح مسائل و معضلات جامعه هستیم یا نه؟ اینها را باید دقت کنیم. چون دو گروه، دو جواب متفاوت می‌دهند. آنها که موافق هستند، یک دلیل می‌آورند و عده‌ای که موافق نیستند می‌گویند باید این مسائل کاملاً پوشیده بماند. چه در رسانه‌ها، چه در سینما و کتاب و دلایلی هم بر گفته‌شان دارند. من فکر کردم با توجه به اینکه بیشتر مضمون و درونمایه‌های داستان، حول و حوش این قضیه می‌گردد که معضلات اجتماعی را مطرح کند از اینجا آغاز کنیم. به‌عنوان نمونه می‌بینیم گروه جوانی را که پدر و مادر بالا سرشان نیست یا شخصیتی که آدم‌کش است، زنی که پاکدامن نیست و هر چند تمایل دارد برگردد به سمت خوب شدن ولی باز آن کار را انجام می‌دهد.

مجتبی حبیبی: این داستان، همان قصه فیلم بلند «ژانس شیشه‌ای» است که داخل و بیرونش پیداست و از هر طبقه اجتماعی یا طیف اجتماعی آدمی آنجا دیده می‌شود. دانشجوی، تاجر، و کسان دیگری که بودند. این کتاب به شکل آن فیلم دارد الگو می‌دهد. در آن فیلم، آدمها با مشکلات خاصی آمده بودند و وجه مشترکی داشتند که گروه‌گان گرفته شدن بود و باید پرواز می‌کردند. آنها در این یک مورد وجه مشترک داشتند. ولی مشکل‌شان عدیده بود. این آپارتمان همان ویتترین است. هر طبقه‌ای یک عده را در خود جای داده است. در طبقه چهاردهم یا پانزدهم یک گروه پزشکی هستند که همه‌جور کارهای غیر قانونی می‌کنند که پریسا را هم برای مداوا به آنجا می‌برند. طبقات دیگر، مثل هجدهم، دو یا سه واحد

دارد. که هر کدام فضای خاصی دارد نویسنده توانسته این افراد متفاوت را در این آپارتمان جمع کند و البته اگر این جوانان بیمارستان هم می‌روند با هم برخورد می‌کنند، در خیابان، در حال آمد و رفت، همدیگر را می‌بینند. یا در آپارتمان دکتر محسن، که از سیمین جدا شده و دخترش حالت روانی پیدا کرده، وقتی او به محوطه می‌رود تا هوا بخورد یکی از آنها را پشت سر خودش می‌بیند، یا پای آسانسور یا جاهای متفاوت... و این روایات قرائت‌های متفاوتی با هم پیدا می‌کنند. البته این یک شگرد خوبی است. نویسنده در داستان در فصول اول آدمها را مستقلاً یک معرفی اجمالی می‌کند. مشخص می‌شود که چه شرایطی دارند و ترکیب خانوادگی‌شان چیست. ولی هر چه جلوتر می‌رویم، این سیر استقلالی شخصیتها حذف می‌شود و جمله به جمله هر کدام از سرنوشتها جای هم را پر می‌کنند. این یک برداشت تکنیکی قابل تأمل بود برای من.

اما آدمهای داستان خیلی هویت خاصی ندارند. این که خیلی توصیف شده باشند نیست. بلکه نوعی سرگردانی کلی بشری در داستان گفته می‌شود.

اشاره شد که هفت گروه عمده در داستان معرفی شده‌اند. در پایان، همه این هفت گروه در سرگردانی خودشان باقی می‌مانند. حتی درباره سوسن که امید گشایشی نسبت به آینده‌اش مشهود بود که بتواند به زندگی سالم برگردد این گونه نشد. می‌بینم که آن شاعرک با همان نازک طبعی، سوسن را ترک می‌گوید و سوسن را از همین روزنه امید هم محروم می‌کند.

اما تصویری که بر رایانه دکتر مفید می‌آید، آن هم تصویر امیدوارکننده‌ای نیست. چون قبلاً دانیال گفته است، آدمها وقتی پایشان را به کره ماه گذاشتند آنجا را به گند کشیده‌اند و این تصویر نشان می‌دهد نسل آدم به آنجا رفته است پایان داستان، چیزی به ما نمی‌دهد. چون پای بشر به آنجا خورده و آدمها هم سرگردانند. قبل از اینکه بخواهیم داستان را تحت تأثیر مستقیم

کارهای خارجی ببینیم، باید به مکتب گلشیری توجه کنیم.

گلشیری همه این نشانه‌های داستانی را دارد و می‌شود گفت مکتبی که گلشیری داشت به نسبت مکاتب دیگری که چیپها و یا گروههای دیگر داشتند آنها به فرمالیسم معتقد بودند و خیلی کار کردند. هر کدام از آنها را می‌بینم - حداقل از دهه ۵۰ - کارشان متشکل است و سی و پنج تا چهل سال است دارند کار می‌کنند. ما داستانهایی از گلشیری را در همین جلسات نقد کردیم که این فضاها درش وجود داشت.

ضمن اینکه در داستان مشاهده می‌کنیم نویسنده با یک نوع قضاوت قبلی به داوری جامعه می‌رود.

دانیال با اولین حرفهایش که در طبقه چهاردهم می‌زند همه را به آنچه که در آن دست و پا می‌زنند متهم می‌کند و ما تا نهایت هم همان حرفهای اولیه دانیال را دنبال می‌کنیم.

به نظر من، حتی شیطنت دیگری در کار وجود دارد. اسامی دانیال و الیاس و غیره از بنی اسرائیل گرفته شده. می‌توان گفت «استخوان خوک و دستهای جذامی» داستانی شده‌ای از یک شعر شاملو است.

البته واقعیت اجتماعی بیست و شش - هفت سال بعد انقلاب در کار نشان داده شده. به هر حال، سرپوش گذاشتن روی مسائل، هیچ وقت

مشکلی را حل نکرده است. به‌عنوان نمونه، ایدز ۷ تا ۱۰ سال پیش خطراتی با خود آورده و گفته شد قرنطینه می‌خواهد، تدابیر دیگری می‌خواهد، باید پیشگیری‌هایی بشود. بعد گفته شد که حرقش را نزنید! اما متوجه شدیم که چند هزار نفر آلوده شده‌اند و چند هزار نفر هم مردند! اگر آن زمان یک برخورد اصولی انجام می‌شد شاید این مشکلات به وجود نمی‌آمد.

طرح مشکل به خودی خود، خوب یا بد نیست، ما اگر پیش‌کسوتان داستان را هم در نظر بگیریم، اکثر آثار تولستوی از دل جنگ و کشتار و جنایت می‌گذرد و از درون آنها نتایج اخلاقی می‌گیرد. با طرح نکردن و صرفاً حرفهای خوب زدن نمی‌شود به جامعه نزدیک شد. از تنگناها و طرح مشکلات نمی‌شود نتیجه خوب گرفت. نویسنده به نتیجه سیاه رسیده. اما کس دیگری از طرح اینها می‌تواند به نتیجه مثبت برسد. ولی به هر حال، مطرح کردن، خوب است.

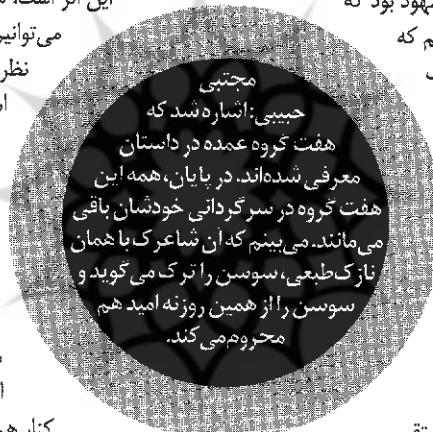
سعید اسدی فر: طرح مشکلات جامعه به نظر لازم است. نباید انتظار داشته باشیم مشکلاتی که مطرح می‌شود حل شود. عده‌ای باید مشکلات را حل کنند و عده‌ای طرح کنند. عده‌ای گلابه می‌کنند. اما حتماً باید مسائل جامعه گفته شود چرا که اگر گفته نشود، قابل حل نیست.

احمدی مقدم: چیزی که جلب توجه می‌کند بحث داستان و رمان بودن این اثر است. شایسته است ما ابتدا این سؤال را بپرسیم که می‌توانیم این اثر را در قالب داستانی بپذیریم یا نه. به نظر می‌رسد ساختاری سریالی بر این کار حاکم است و نویسنده با حالت گذرا و سفرنامه‌ای از کنار قصه‌اش رد شده است.

هیچ کدام از آدمهای داستان شخصیت اصلی قصه نیستند، همه به طور موازی حرکت می‌کنند. اگر این قصه‌ها را کنار هم بگذاریم، هر کدام یک قصه کوتاه‌اند که به دلیل داشتن فضای ثابت تعامل با هم ندارند و مستقل از هم هستند.

این ماجراها در واقع داستانک‌هایی هستند که کنار هم چسبیده‌اند و شکل رمان به خود گرفته‌اند. این مشکل در فرازهای اول بسیار آزاردهنده است. بعضی از شخصیتها می‌آیند بدون آنکه تعریف آنچنانی در موردشان بشود.

ضمن اینکه ما نمی‌دانیم این آدمها که، هستند و چه قرار است بشود. کار، مثل سریالی است که حالت جمع‌شدگی دارد و از این منظر نقص جدی‌ای را می‌شود مطرح کرد. اما آن سؤال کلیدی که شما فرمودید، سالیان سال مطرح بوده است. همه نویسنده‌ها این وظیفه را دارند که به بحثهای موجود در جامعه بپردازند و نباید جدای از جامعه تنها از ذهنیت‌شان داستان بیافند. ولی این به آن معنی نیست که سیاه‌نمایی کنند و هیچ روزنه امیدی در آثارشان نداشته باشند. بعد روزنه امید را در سوسن بکارند که هیچ محل مناسبی در بار کردن این روزنه بر شخصیت این آدم نداریم. سوسن شخصیتی است که دغدغه‌اش تیزرهای تلویزیونی است. او از این حالت خسته نشده که بعد بگوییم کسی باید مانند کیانوش بیاید و سوسن را نجات دهد. ضمن اینکه کیانوش به چه ترتیبی به سراغ سوسن می‌آید؟ در زندان به او نگفته‌اند سوسن فرشته‌ای است که تو، فقط می‌توانی او را نجات دهی. بلکه گفته‌اند یک چنین آدمی است. سوسن هم در اولین تماس از کیانوش تنها می‌پرسد آیا پول داری یا نه و چون او می‌گوید پول دارم از او دعوت می‌کند که به خانه‌اش بیاید. حالا، اگر کیانوش شاعر است و شخصیت



رمانتیکی دارد، چرا آمده دنبال سوسن؟ ما، در سوسن این شخصیت را نمی‌بینیم. انگار نویسنده در ذهن خودش شخصیت آرمانی‌ای فرض کرده و به اشتباه آن را در قالب سوسن می‌بیند. البته در یکی دو صحنه نشان داده می‌شود که این متفاوت‌تر از بقیه است، ولی این تفاوت، آنقدر جدی نیست که ما این رابطه خاص را آنطور که نویسنده می‌خواهد دنبال کنیم.

اما نکته جالبی که در این کار است مربوط به فرازهایی است که عباس خان از خارج آمده و به دست دار و دسته نوذر کشته می‌شود. این فضا کاملاً منطبق با فیلم «ناخدا خورشید» است. پاکتی که روی سر عباس خان می‌گذارند و آن را سوراخ می‌کنند، دقیقاً فراز کشتن جواهر فروش فیلم ناخدا خورشید است و جالب اینکه پیشگاری که در آن فیلم به جواهر فروش خیانت می‌کند و باعث می‌شود افراد ناباب بیایند و او را بکشند اسمش ملول است.

راجی کاشانی: نویسنده حرفهای اصلی‌اش را به صورت بیانی از زبان دانیال بیان می‌کند و بعد مصداقها را می‌آورد.

دانیال شخصیتی مثل بقیه آدمها نیست. او را دیوانه یا کم‌عقل می‌پندارند، چون مثل آنها فکر نمی‌کند و مشخص هم نیست بیماری و ناراحتی‌اش چیست.

داستان، نشانه زمانی خاصی ندارد. ولی به نظر می‌آید زمان آن، زمان حال باشد. حتی اسامی آدمها تداعی کننده چیز خاصی نیست.

همچنین داستان، مکان خاصی ندارد. نه خیابان، نه

چیز مشخصی که برای خواننده فضایی را معرفی

کند. نام برج، خاوران است که ممکن است

تداعی کننده جایی مشخص باشد. ولی این طور

هم نیست. خاوران ممکن است به معنی

شرق باشد یا در هر کجای این دنیای به قول

دانیال، مدرن می‌تواند قرار داشته باشد.

نویسنده حرفهایش را در قالب نظرات افراد

خارجی در کتابهای دانیال و از زبان او می‌گوید.

نویسنده می‌خواهد غیر مستقیم، نظرات خود را

مطرح کند. تنها در اواخر کار، نویسنده شعری از

جبران خلیل جبران، (متفکر لبنانی) می‌گوید.

جمله‌ای که در عنوان کتاب آمده و در واقع روایتی از

امام علی (ع) است از طریق رادیو به گوش می‌رسد. نویسنده در اینجا باز

نمی‌خواهد این کلام از طرف خودش مطرح شده باشد. به نظر می‌آید

نویسنده عمد دارد متهم به شعار دادن و آشکار ساختن میانی فکری و

مذهبی نشود. حال، او این تلاش را دارد یا واقعا معتقد است؟ آنچه از

داستان برمی‌آید این است که عمد دارد این را القا کند که من چنین قصدی

ندارم. به عبارت دیگر تلاش دارد عقایدش را به صورت غیر مستقیم طرح

کند.

انتخاب قالبی که در یک آپارتمان شکل گرفته نقطه اشتراک خوبی است

که داستان به هم بچسبند. در واقع، بستری است برای آدمهایی که همه

در یک نقطه به یک جا می‌رسند. این افراد در عین اینکه همسایه هستند،

از کنار هم که می‌گذرند، همدیگر را نمی‌شناسند. حتی در مکانهای دیگر

همدیگر را نمی‌شناسند و این در جامعه الان ما به چشم می‌خورد. در همین

شرایط، نوذر به قتل می‌رسد و صدای فریاد نوذر در صدای ضبط صوت

محو می‌شود. در همین حال زنی که زندگی شریفی ندارد به دلایلی تصمیم

به عوض شدن می‌گیرد. افسانه شروع به گفتن ذکر می‌کند، درحالی که قبلا

ضمن گفتن دروغ به شوهرش، می‌خواهد این طور وانمود کند که بیماری

پسرشان به دلیل رفتن به عزاداری و زنجیر زدن تشدید شده است. بندر با وجود سئوالی که از ملول می‌کند ولی در آخر، همان استخوان خوک را در دستان جنای خودش می‌گیرد. خانواده محسن، در حال تلاش برای زندگی دوباره خودشان هستند و در نهایت، داستان در کپکشان پایان می‌یابد، که تداعی کننده نوعی جبر و غوطه‌وری آدمها در تضاد است.

به هر حال، نکته‌ای که نویسنده مورد نظرش بوده این است که زنها را مدلهایی خوب و برتر از مردان می‌بیند و به صراحت به آن اشاره می‌کند. دانیال در جایی می‌گوید «زن نصفه حلال دنیاست.» و این به گفته دانیال محدود نمی‌شود. ما تحول را در شخصیت‌های زن داستان می‌بینیم. تحولهایی که شاید باورپذیر نباشند، مثل تحول در سوسن.

سوسن از نظر نویسنده تحول پیدا می‌کند، می‌بینم همسر محسن تصمیم به بازگشت می‌گیرد. درحالی که محسن تحت تأثیر مادر خودش تصمیم می‌گیرد زندگی‌شان را برگرداند ولی حاضر نمی‌شود خودش را بشکند. ولی همسرش اینکار را می‌کند. دکتر مهرپور علی‌رغم عقیده قبلی خودش مشغول ذکر می‌شود و برای نجات فرزندش این کار را می‌کند.

ولی مردهای داستان مردهای خشن هستند. مثل بندر، ملول، نوذر، که هیچ عاطفی در شخصیت‌شان نمی‌بینم.

نکته آخر اینکه، نویسنده به آدمها بدبین است و این در صحبت دانیال که به نظر می‌آید بیانه‌هایی است که نویسنده از زبان دانیال بیان می‌کند دیده می‌شود.

پارسی نژاد: در ارتباط با مسائل و معضلات

اجتماعی، طرح این گونه مسائل ضروری است.

ولی شروطی هم دارد. یکی از آن شروط،

هدف و غایت نویسنده از انعکاس آن است.

مهم است نویسنده در اصل می‌خواهد با

این مسائل چه کند. به کرات داستانهایی را

مطالعه کرده‌ام که اهداف شیطانی داشته‌اند.

یعنی نه تنها مسائل را مطرح کرده‌اند و حرمت

کلام را حفظ نکرده‌اند بلکه هدف اشاعه آنها را در

رمانها داشته‌اند و کاملاً خواننده را به این سمت سوق



می‌دهند.

هنگامی که در وزارت ارشاد این گونه آثار را مطالعه می‌کردم، شاهد

بودم جریانی است که می‌خواهند خانواده‌ها را به نوعی بی‌تفاوتی نسبت

به همدیگر هدایت کنند. چنین داستانهایی دارد تولید می‌شود و بعضی

نویسندگان به گونه‌ای داستان را طراحی می‌کنند که آن فرد خطاکار دچار

وحشت می‌شود. خیلی از داستانهایی که درباره دختران فراری طرح شده

وقتی خواننده آن را می‌خواند در آن لحظه با تمام وجود می‌ترسد که خود را

جای نقش اصلی بگذارد. من احساس می‌کنم هدف این نبوده که بخواهد

این قضایا را اشاعه بدهد. چنین چیزی احساس نمی‌شود، اما همان دید

منفی و پوچ‌انگاری که در مطرح کردن این گونه مسائل است و هیچ روزنه

امیدی را در کار نمی‌بینیم وجود دارد که باعث شده داستان لطمه ببیند.

من آقای مستور را نویسنده‌ای نو قلم می‌دانم. با توجه به اینکه ایشان

توانمندیهایی دارد ولی کاملاً مشخص است که هنوز دارد تجربه می‌کند و

مسیرهایی را طی می‌کند. با توجه به برداشتی که از ایشان دارم، احساس

می‌کنم چنین مضمونی که به کار برده، ایده صرف خود ایشان نیست.

ما وقتی صادق هدایت را می‌خوانیم احساس می‌کنیم یک آدم، با تمام

آن مشکلات و پیچشهای ذهنی و با تمام مشکلات و آن عقده‌ها و

سال دوازدهم ۸۲
شهریور ۱۳۸۲
۶۲

سرخوردگیهای درونی حرف می‌زند و این در کلامش قابل احساس است. ولی اینجا در حد شعار است و آنچه مطرح می‌شود سیاه‌نمایی است که نشان نمی‌دهد این فرد، از درون خودش این حرف را می‌زند.

احمد شاکری: کتاب استخوان خوک و دستهای جذامی را اگر در جریان دیگر کارها و تولیدات آقای مستور در نظر بگیریم اولاً دغدغه‌های ایشان برایمان تکرار می‌شد و هم می‌توانیم درباره آن بهتر صحبت کنیم. هم می‌توانیم بسنجیم سیر داستان‌نویسی ایشان به چه سمتی دارد سوق پیدامی‌کند.

داستان استخوان خوک و دستهای جذامی شباهتهای زیادی با داستان روی ماه خداوند را ببوس دارد. از این جهت که در هر دوی این داستانها، حاوی دغدغه‌ها و گرهمایی است که نویسنده در ضمن حرفها و صحبتهای شخصیتهايش به دنبال گشودن آنها است. یافتن راه‌حلی برای تفسیر فعل و قدرت خدا و دیگر صفات الهی از این دست است. به عبارتی، نوع مسائل شخصیت‌های ایشان، بن‌مایه‌های فلسفی و جهان‌شناختی دارد، و نویسنده دارد تلاش می‌کند به این راه‌حل برسد. بنابراین اگر این داستان و داستان قبلی ایشان را هم دوستان مطالعه کرده باشند، در داستان اول، (روی ماه خدا را ببوس) صحبت و سؤال نخستین در این است: که «آیا خداوندی هست؟»

در آنجا، علت رسیدن به این سؤال، این بود که ما برخی از پدیده‌ها را می‌بینیم که آن پدیده‌ها قابل توجیه عقلی نیست. اموری باعث شده انسانهایی در دنیا به مسائل و مشکلاتی دچار شوند و این به ذهن ما القا شود که پس در این جهان، نیروی عادلانه وجود ندارد. چرا؟ چون اگر نیروی عادلانه بود نمی‌گذاشت این تفاوت اشکار میان انسانها در سلامتی، ادراک و... باشد. نیرویی وجود ندارد که بخواهد همه آدمها خوب شوند. چون اگر این نیرو آن قدرت مافوق بشری را داشت، می‌توانست کاری کند که آدمها سعادتمند شوند. بنابراین، این سؤالاتی بی‌پاسخ، شبهاتی برای نویسنده به وجود آورده بوده که آیا ما که این‌طور هستیم و خدا نخواست به توانسته خوب شویم و خود ما هم خوب نمی‌شویم، شاید مجبور هستیم، و شاید خداوند می‌خواهد ما این‌طور غرق در مشکلات باشیم و این امر، اساساً از خواست و اراده ما جداست. نکته دیگر اینکه، این داستان، شباهت موضوعی و تحلیلی با کار سابق ایشان دارد.

آقای مستور سوالها را از یک‌سری مبادی فکری آغاز می‌کند: ظلم، نابرابری، بیماری، مشکلاتی است که همه می‌توانند آن را درک کنند. اما نویسنده برای راه حل دادن به این مشکلات، سعی می‌کند بیشتر از آن چیزهایی که فطرت به عنوان مبانی پذیرفته است و در اختیار عقل انسان می‌گذارد فراتر نرود. از این رو، چون فطرت یک‌سری کلیاتی را می‌تواند اثبات کند، مثل عدالت‌خواهی، کمال‌جویی و نکات دیگر - و بیشتر از این نمی‌تواند جلو برود، بنابراین، آقای مستور در حل مشکلات، بیشتر از این نمی‌تواند پیش برود که «خدایی هست» اما اینکه این خدا چگونه است و چگونه من می‌توانم به قرب خدا برسم و چگونه تحلیل کنم آن را، استدلالهای آقای مستور این اجازه را به او نمی‌دهد که بتواند پاسخ کافی به آنها بدهد.

اما بخشی از این داستان، تکرار یکی از داستانهای این نویسنده در مجموعه داستان «من دانای کل هستم» است. عنوان داستانی که از آن مجموعه وارد این داستان بلند شده «چند روایت معتبر درباره سوسن» است. داستان سوسن و کیانوشی که در این کتاب آمده، دقیقاً همان داستانی است که در مجموعه داستان ایشان آمده و تنها اینجا در میان کتاب تکه تکه شده است. حتی جملات و گفتگوها هیچ تغییری نکرده‌اند. نکته دیگر اینکه، ما برای تحلیل چنین داستانی و اینکه بتوانیم قضاوت

سنجیده‌ای نسبت به آن داشته باشیم، باید اولاً این تفکیک را قائل شویم که این داستان، چه جنس داستانی است، داستان شخصیت است یا مسئله؟ به نظر می‌رسد اختلافی که دوستان داشتند و گمان می‌کردند تعدد شخصیتها، تعدد موضوعات را باعث شده - که این برخلاف آموزه‌های داستان‌نویسی است. چون داستان وحدتی را می‌طلبد. یا وحدت در شخصیت اصلی یا در گروهی که به داستان قوام بدهد - درست نیست. در این داستان، نه شخصیت واحد و نه مسئله واحد داریم. اما آنچه واحد است، نوع تفسیری است که ایشان به صورت اشکار و صریح در روی جلد به آن اشاره کرده است. تحت عنوان دنیایی که مانند استخوان خوکی در دستهای جذامی است.

این تفسیر را حضرت علی(ع) در مورد حکومت‌خواهی کسانی می‌کند که دیدگاه آنها به دنیا نگاه مادی است. تفسیر الهی نیست. بنابراین تفاسیری که دانیال به‌عنوان مفسر این جهان و به‌عنوان کسی که اشراف به این جهان دارد و در حقیقت، نویسنده او را زیان و دهان خود قرار می‌دهد و زبان او را گوینده افکار خود قرار داده، اگر نگاه کنیم، نویسنده نوع دیدگاه خود را نسبت به رفتار آدمهای داستان در گفته‌های دانیال به وضوح بیان می‌کند.

آدمهایی که به‌نوعی با مسائل و معضلات مختلفی درگیر هستند، اما همه یک امر مشترک دارند و آن اینکه اینها به‌عنوان انسان مدرن، یا خدا، یا مرگ و یا عشق را فراموش کرده‌اند و دچار نوعی فراموشی و غفلت شده‌اند. البته تعبیر من این است که اینها آدمهایی غافل هستند. به‌نظم نگاه آقای مستور به آنها این است که اینها غافل هستند و همه مغرض نیستند. همه ادراکات اولیه فطری را دارند. شاهدش هم این است که مشکلات برخی از آنها در پایان داستان حل می‌شود و حل آنها به خاطر توجه به امور فطری است که در همه وجود دارد. اما یک مسیری را باید آدمهای داستان طی کنند که اولاً خدا هست و به این نقطه برسند. دیگر اینکه از خدا حل مشکلاتشان بخواهند. ولی این مسیر را همه این شخصیتها طی نمی‌کنند. مثلاً پریسا و آن گروه مطرب تا پایان داستان آن مسیر را طی نمی‌کنند. یا نوذر و ملول و بندر آن مسیر را طی نمی‌کنند چون شاید حکمت الهی و استعداد و قابلیت آنها مقتضی این نشده که در زندگی‌شان حادثه‌های اتفاق بیفتد که روشن شوند. ولی برای دکتر مفید این حادثه اتفاق می‌افتد. به این شکل که با بیماری فرزندش، با توجه به اینکه خودش و همسرش دکتراند مشکلاتشان به یک مرحله‌ای می‌رسد که مرحله بن‌بست علم مادی و بشری است. از لحاظ علم چاره‌ای وجود ندارد. فرزندشان خوب نخواهد شد. نویسنده حساب احتمالات را پیش می‌آورد و حساب احتمالات نشان می‌دهد، درصد موفقیت، یک میان هفتصد و پنجاه یا نود هزار می‌تواند باشد که قریب به صفر است! امیدی وجود ندارد و احتمالی برای نجات مفروض نیست. ولی همین مشکل یا ابتلاء، باعث می‌شود که جرقه‌ای به ذهنش بخورد و در عدم دستیابی به چاره، آن چاره‌نهایی را پیدا کند که آن خداست. لذا خامش به این فضای معنوی متوجه و متمرکز می‌شود. یادش می‌آید که پسرش یک وقتی سینه می‌زده است. و با هم اشک می‌ریزند. البته من این سینه زدن را دلیل بر شدت بیماری نمی‌دانم، که هیچ‌جا نویسنده گفته باشد سینه زدن باعث تشدید بیماری شده، بلکه این را از نشانه‌های معنوی می‌دانم که در زندگی دنیایش می‌گردند. یک‌جور حقه اتصال است که آنها را به آن معنویت وصل می‌کند. در خاطره‌های مشترک مفید و همسرش، بیماری وجود داشته که ذکر می‌گفته و بیماری‌اش خوب شده و در نهایت به نظر می‌رسد این دو

در این بین به یک نتیجه مشترک می‌رسند.

اما راهکارهایی که آقای مستور برای رسیدن به خدا آورده، راهکارهایی شخصی است که این می‌تواند درش احتمال خطا وجود داشته باشد و البته می‌تواند به حقیقت هم برسد. برخی از شیوه‌هایی که ایشان آورده می‌تواند بر خبیها به خدا برساند و بعضی انسانهای دیگر را به خدا نرساند. مثلاً در داستانی که مربوط به سوسن و کیانوش است. در آن داستان به نظر می‌رسد آقای مستور که نویسنده‌ای اخلاق‌گراست و به یک‌سری از مبانی انسانی و اخلاقی اعتقاد دارد و اگر داستان می‌نویسد به‌خاطر این است که دغدغه‌اش را به ما منتقل کند. حالا ممکن است با مخاطب خیلی بیشتر از این جلو نیاید. ولی به دغدغه‌های اخلاقی احترام می‌گذارد، پاک‌ی عفت انسانها را احترام می‌گذارد و اینکه انسانها به یک‌سری کمالاتی دست پیدا می‌کنند را ارزش می‌داند. می‌شود اخلاق‌گرا.

یکی از روش‌هایی که نویسنده پی می‌گیرد برای اینکه فردی را به خدا یا جهان مطلوب اخلاقی نزدیک کند، نوع ارتباط بین سوسن و کیانوش است. این روش یک روش معتبر نیست و نمی‌شود به آن استناد کرد. قابل تجربه و سفارش هم نیست که ما بگوئیم اگر شما این کار را انجام بدهید به خدا می‌رسید و آدم خوبی خواهید شد. چرا؟ چون چیزی که باعث تغییر سوسن شده، عملاً یک فرایندی را طی کرده، که آن فرآیند نه از طرف مرشد، یعنی کیانوش و نه از طرف کسی که می‌خواهد تغییر را بپذیرد (سوسن) توصیه نمی‌شود.

کیانوش به علت زیبایی سوسن سراغش می‌آید. حالا در آن خانه تنها شده‌اند و خیلی وقتها به هم نگاه هم کرده‌اند. نظر بازی هم کرده‌اند و کیانوش به علت اینکه می‌خواسته شعر بگوید به حریم سوسن دست درازی نمی‌کند.

البته به نظر می‌رسد کیانوش آنقدر عاشق زیبایی سوسن - یا به تعبیر من عاشق شعر خویش! - بوده که حتی حاضر نمی‌شود با او ازدواج کند. چون ازدواج را پایان این عشق مجازی می‌داند و پایان عشق، یعنی پایان آن شور و حرارتی که در عاشق اتفاق می‌افتد. بنابراین، دیگر شعر نمی‌تواند بگوید. پس به این خاطر ازدواج نمی‌کند. وگرنه، شاید او علاقه چندانی به سوسن نداشت. زیرا اگر خود سوسن برایش ارزش داشت، با او ازدواج می‌کرد. پس سوسن از این طریق، از عشق‌های پراکنده، زودگذر و تحقیرآمیز که بین دهها و صدها مرد وجود داشته است به تجربه نوی می‌رسد. به این که عاشق یک آدم شده و حاضر است برای این آدم کارهای سابقش را ترک کند. اما آیا این امری خدایی است؟ آیا او به خدا نزدیک شده و شناختی از خدا پیدا کرده است؟ خیر! بسیاری از این قبیل آدمها هستند که انگیزه‌شان مادی است. تنها به خاطر علاقه‌های دنیوی که به کسی دارند احساس می‌کنند نباید در عشق خیانت کنند. این به آن معنی نیست که خدا را قبول دارند. به این معنی نیست که به دوستی خدا و اعتقاد به خدا پایبند هستند. این همان مرزی است که آقای مستور از اینجا بالاتر نمی‌آید. وارد جهان بینی الهی نمی‌شود تنها می‌پذیرد که تعهدات انسانی قابل احترام است و تعهد از بی‌تعهدی بهتر است!

نکته دیگر این است که آنچه ما سیاه‌نمایی می‌گوییم در تفسیر ناقصی است که از سخن حضرت علی (ع) دارند. حضرت علی (ع) نمی‌گویند دنیا همه‌اش استخوان خوک در دستان جذامی است. نویسنده خودش این جمله را در کتاب آورده، ولی دقت نکرده که حضرت گفته دنیای شما، یعنی آدمهای خاص، این گونه است. نگفته سلمان، دنیای تو مثل استخوان خوک در دستان جذامی است. در معارف اسلامی، دنیا مزرعه آخرت است. مگر مزرعه می‌تواند بد باشد؟ اگر دنیا بد باشد، شهدا که بلندترین مرتبه را

در بهشت دارند آرزو نمی‌کنند به دنیا برگردند و عمل صالح انجام دهند. پس این دنیا، دنیای همه نیست. دنیای بعضیهاست. ایشان برداشت ناقصی نسبت به دنیا کرده و آن را به همه سرایت داده است. اما من این کار را سیاه‌نمایی نمی‌دانم. به نظرم ایشان به پوچی هم نرسیده. یک‌سری گروه‌هایی که در کار وجود دارد برمی‌گردد به اینکه ما نمادها و نشانه‌هایی که ایشان در داستان آورده را بتوانیم به درستی تحلیل کنیم. یکی از کارهای خوبی که آقای مستور - به‌عنوان یک هنر داستان‌نویسی - کرده، نشانه‌شناسی است. نویسنده از اموری برای ما نماد می‌سازد که ما احتمالاً تا به حال فکرش را نمی‌کردیم و این قدر در این کار مهارت پیدا کرده که ما را نسبت به خیلی از تصاویری که در داستانش می‌آورد شرطی می‌کند.

در داستانی که هفت مجموعه انسانی در آن است و هر مجموعه، سه الی چهار شخصیت دارد و حشمت هشتاد صفحه است شاید نزدیک به سی شخصیت وجود دارد، نویسنده در مورد ظاهر شخصیتها توصیفی نمی‌کند. ولی در توصیف برخی چیزهای جزئی خیلی وسواس نشان می‌دهد. تصور فضانوردان را بر ماینیور توصیف می‌کند، درحالی که این تصور ارتباط منطقی با سیر روایت ندارد. می‌توانست این تصویر، عکس یک گل باشد. یا آنجا که آن دو نفر صحبت می‌کنند (حامد و مهناز) تلوزیون دارد در مورد نهنگهای کوهان دار توضیح می‌دهد که هزاران کیلومتر را در اقیانوس شنا می‌کنند تا به مقصدشان برسند. این، در حالی است که مهناز به کشور خارجی رفته تا تحصیل کند و به همین خاطر نسبت به حامد در بعد مسافت قرار دارد. حالا چرا این تصویر چیز دیگری نیست؟ این تضاد در نوشتن و روایت، ما را به یک نکته می‌رساند و آن این است که آن تصاویر، دیگر بیخود خلق نشده‌اند. این تصاویر چیزی فراتر از این را می‌خواهد بگوید و می‌تواند جنبه تمثیلی پیدا کند؛ که در پایان نمونه‌هایی را عرض می‌کنم.

اما دانیال مسائل را به‌عنوان مفسر داستان مطرح می‌کند. به‌عنوان دغدغه انسانی که نسبت به شناخت خود از خداوند مشکلائی دارد. مثلاً آدمی است که برایش حل نشده انسان تا چه حد مختار است و تا چه حد مجبور؟ یا خداوند قدرتش به چه اندازه است؟ و آیا حکمتش مانع از این است که همه انسانها را سعادتمند کند یا مانع از آن نیست؟ دانیال یک‌سری دغدغه‌های اینچنینی دارد. اینها را می‌گذریم. دانیال نگاهی هم نسبت به زن و مرد دارد که تقسیم‌بندی درستی به نظر نمی‌آید. مستور، شخصیت اصلی خودش را آدمی انتخاب کرده که خیلی شباهت دارد به آدمهای «روی ماه خدا را بیوس». در آنجا آدمی به‌عنوان عارف - یعنی کسی که مغز و جوهره تعالیم دینی را درک می‌کند - به‌عنوان راننده تاکسی معرفی می‌شود یا جانبازی را معرفی می‌کند که مشاهدات غیبی دارد. در این داستان هم همین‌طور است. آدمی که اختلالات روحی و روانی دارد و گفته‌ها و رفتارهایش هم این را تأیید می‌کند که شخصیت متعادلی نیست این، مفسر داستان ایشان است که جای سؤال دارد.

اما ایشان، راه‌کاری می‌دهد و تشبیهی می‌کند که این تشبیه از نشانه‌سازی‌های هوشمندانه نویسنده است، که به شدت می‌تواند تعبیر متناقضی به دست بدهد و این ترفند نویسنده است. من نمی‌توانم آن را عیب بنامم. این تمثیل، تفسیر زیرکانه‌ای است که به شما اجازه می‌دهد از یک متن، تحلیل متضاد داشته باشید. با این حال، فضای عمومی، شما را به سمت تعبیر مثبت می‌برد. نویسنده می‌گوید عروسک‌گردانی است به نام شوارتز. از او مثال می‌زنند. او بر خلاف دیگر عروسک‌گردان‌ها که به هنگام

به حرکت در آوردن عروسکها، دستکش به دست می‌کنند تا دستشان دیده نشود، این کار را نمی‌کنند. ولی تماشاچیها آنقدر محو بازی شوارتر می‌شوند که دیگر دست او را نمی‌بینید.

این مثال دو تعبیر دارد. دانیال یکی از این تعبیر را می‌گوید. می‌گوید اگر عروسکها مثل شما - انسانهایی که مخاطبش هستند - عقل و شعور داشتند فکر می‌کردند خودشان کار انجام می‌دهند. نمی‌دانستند فعلشان از کس دیگری است. این دو خوانش دارد. یک خوانش این است که انسان اراده و قدرتش را از کجا می‌گیرد؟ از نخی که انسان را به جایی وصل می‌کند و دستی که آن بالا دست او را تکان می‌دهد. حالا ممکن است در تعبیری - من زیاد بر این تأکید نمی‌کنم - همان مفهوم «لا حول و لا قوه الا بالله» باشد. یعنی هر قدرت، قوه و هر چیزی که از من به فعلیت می‌رسد از نفس الهی و وجودی که از خدا گرفته‌ام و ربطی که وجودم به خدا دارد باشد. لذا باید این نخ باشد. اما این تشبیه، خوانش متضاد هم دارد یعنی شما، همه، عروسکهایی هستید که فکر می‌کنید دارید بازی می‌کنید. ولی قدرت و اختیاری ندارید. فکر می‌کنید بازی قشنگ‌تان از خودتان است، ولی کس دیگری دارد شما را تکان می‌دهد.

نویسنده در تفسیر همین نکته به مفهوم «کلمات» می‌رسد و می‌گوید هر انسان یک کلمه است و شما کلمات پوچی هستید. البته این کلمات را خودتان معنی‌دار می‌کنید. که این مخالف نتیجه جبری‌ای است که بعضی از دوستان گرفتند.

ایشان می‌گوید درست است شما در یک بازی هستید، این بازی یعنی امر میانه‌ای که نه جبر است و نه اختیار. خودتان نقش خودتان را انتخاب می‌کنید. اینکه چه باشید. بد یا خوب؟

ممکن است نقش داشته باشید، ولی ارتباطی هم با خدا دارید و قدرت و اختیار و خیلی چیزها را از خدا می‌گیرید. لذا انتخاب معنای کلمات با خودتان است. خودتان اختیار دارید. اما باید توجه کنید این کلمات

اگرچه شاد باشد یا غمناک، یا پوچ، اینها چطور می‌توانند به آن مبدأ هستی متصل شوند. نویسنده می‌گوید ماهیت و هویت کلمات و آنچه هویت می‌دهد به آنها - یعنی به شماهایی که رنگهایتان متفاوت است، بر خورده‌تان متفاوت است - آن، جنس اندوهی است که در شما ایجاد می‌شود. شما به مرحله‌ای می‌رسید - نویسنده تعبیر آشک می‌آورد: «قطرات شفاف و شور» - شما به جایی می‌رسید که احساس اندوه می‌کنید. اندوه از اینکه باز به چیزی که می‌خواهید نرسیده‌اید. به تعبیر من، آن حس کمال جویی است. آدمی که فکر می‌کند شاد شاد است، در آن شادترین مرحله هم باز می‌بیند به شادی نهایی نرسیده. اندوهی دارد که به چیز بالاتری برسد. نویسنده می‌گوید آن اندوه، جوهره شماست. جوهره‌ای که شما آن را گم کرده‌اید. اگر آن اندوه را ادامه بدهید و آن نقصی که شما از آن رنج می‌برید، آن را دنبال کنید - که اگرچه خیلی هم پول دارید ولی بیشتر می‌خواهید - این می‌تواند در شما اندوه ایجاد کند که هنوز به چیز مطلوب نرسیده‌اید، که جوهره‌ای در شما وجود دارد که همان خنجا جویی است.

آنچه در برنامه محافظه اطلاعات در کامپیوتر نشان داده می‌شود - چند جا هم تکرار می‌شود - تعبیری از کهنکشان و بی‌نهایت بودن هستی دارد و این خودش، هم می‌تواند نشانه‌ای از کوچکی و نقص آدمهایی باشد و هم وجود

مسلطی که بی‌نهایت است و در جهان وجود دارد. آدمهایی که اولاً در این فضا هستند آدمهایی معلق اند. معلق در تصمیم و غیر تصمیم هستند و هنوز شاید تصمیم نگرفته‌اند. حالا تعبیر متفاوتی می‌شود در این باره داشت.

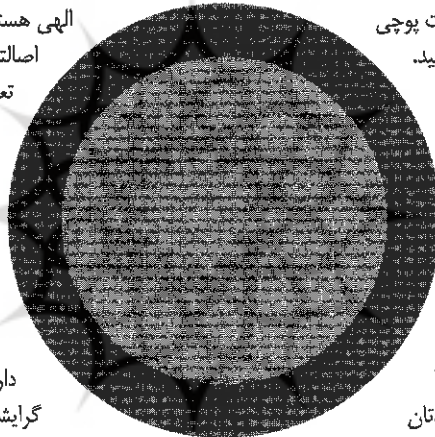
البته تناقضی در این داستان وجود دارد. آقای مستور اگر بخواید به خواننده کتاب بگویید، خداوندیش باشد! نباید تصاویری در داستانش بگذارد که نقض همین گفتار است! شما نمی‌توانید بگویید من داستانی خلق می‌کنم که آدمها در آن چیزهایی بگویند که خلاف است. این در تناقض با رفتار شماست در تناقض با گفتار شماست. در رفتار جوری عمل کرده‌اید که مخالف اندیشه‌تان است.

در نهایت، یا سیری که نویسنده برای مدیریت شخصیتها در نظر می‌گیرد، معمولاً به نقطه مطلوب می‌رسند. زنی که از خانه قهر کرده به خانه برمی‌گردد. حامد که در خواب، الهامی به او می‌شود از سوی مهناز تغییر رویه می‌دهد که تعبیر قشنگی دارد تعریف مهناز در مورد خودش و نگار، که می‌تواند مربوط به شناخت خدا بشود. مهناز به حامد می‌گوید، تو به خاطر عشق من عاشق شبیه من شده‌ای؟! وقتی من خودم هستم، برای چه شبیه من را انتخاب کرده‌ای؟ این دقیقاً می‌تواند تعبیری باشد از اینکه ما عاشق چیزهایی می‌شویم که اینها به نوعی تجلی و جلوه الهی هستند. من عاشق ماه می‌شوم. درحالی که این ماه اصالتی ندارد و وجودش را از خدا می‌گیرد. این هم تعبیر زیبایی است. به هر حال، حامد هم تغییر می‌کند و او هم به عشق اصلی رجوع می‌کند. اما گروهی از شخصیتها در داستان همچنان باقی می‌مانند، بدون اینکه تحولی در آنها شاهد باشیم. گروه نوذر و آن جوانان هوس‌باز.

البته این دو گروه باید باشند. زیرا در جامعه وجود شخصیتهایی مثل نوذر و پریسا واقعیت دارد. آنها راه را پیدا نکردند، اما عده‌ای به واسطه گرایشهای فطری‌شان چیزهایی فهمیدند. حالا اینکه عمل شخصیتهای تحول‌پذیر صالح بماند، نویسنده و خواننده یک چنین قولی نمی‌دهد. ممکن است سوسن بعداً کار دیگری بکند. ولی حالا فعلاً پذیرفته که می‌تواند در جهت انسانیت حرکت کند.

یکی از حضار: بحث کلمات نسبت به فضای اولی که در داستان دارد خیلی اعتقادی شده. چون ما داریم که حضرت ابراهیم هم با این کلمات آزمایش می‌شود و امتحان صورت می‌گیرد. برای همه انبیاء این چنین امتحان و آزمایشی صورت می‌گیرد. ایشان این مفهوم را می‌آورد روی همین انسانی که داستان را از ابتدا تا انتها آورده و اندوهی که نویسنده می‌گوید شاید همان باشد که مولوی به آن اشاره دارد که انسان از اصل خود دور شده و در واقع این غمناکی در او وجود دارد. به نظر می‌رسد با او یک هم‌خوانی داشته باشد.

در مجموع این داستان، انسانها ظاهراً اسامی متفاوت دارند ولی مجموعه اینها وجوه مختلف و شئون مختلف یک انسان است. همه اینها یک انسان هستند و در صحنه‌های مختلف، رفتارهای مختلفی از خود بروز می‌دهند. ولی در واقع، اینها به یک سمت و سویی سوق پیدا می‌کنند که همان ابتلاء و آزمایش است. همان‌طور که ابراهیم به کلمات آزمایش شد و مقام گرفت، اینها هم به همان کلمات اوج می‌گیرند. ولی در خود داستان



این بحث وارد نیست، چون ما هم کلمات داریم هم اسماء... انسان مظهر اسم خدا است و اینجا کلمات است.

احمد شاکری: من این داستان و شخصیت‌هایش را به آن اوج نمی‌دانم که با کلماتی که ابراهیم با آن آزمایش شده، امتحان شوند. بلکه در همین حد که این انسانها را کلمه می‌دانیم و آنطور که عرض کردم بستگی دارد که چه کلمه‌ای باشند. مختار هستند. در همین حد. من برای برداشت شما قریبنه‌ای پیدا نکردم.

اما به هر حال، کلمه فراتر از واژه است. چون انسانها کلمه نیستند و کلمه به معنای واژه و لفظ نیست. بلکه یک مفهومی فراتر از آن می‌دهد. من آن اوج را در داستان آقای مستور ندیدم. آن تفاسیر را من نتوانستم بکنم.

پارسی نژاد: نمی‌دانم شما از لحاظ مقالات چقدر با کارهای آقای مستور آشنا هستید. ایشان، علاقه شدیدی به داستان مینی‌مال دارند. کار تحقیقی و ترجمه‌ای‌شان کاملاً این‌گونه است و خیلی از جاها هم از ایشان دعوت شده این قالب را درس بدهد. اینجا هم داستان، یک داستان مینی‌مال است. داستان مینی‌مال را هم حتماً فرض نکنیم که باید یک داستان کوتاه کوتاه یک‌بندی باشد. یک رمان هم می‌تواند جزو داستانهای مینی‌مال باشد. ولی ایشان از لحاظ کلی نتوانسته از پس این کار بر بیاید. این یک داستان طرح‌وار است. شخصیت سوسن و کیانوش، ناپخته و

خام است. می‌شد نویسنده با کمترین کلمات و چهار پنج

جمله که اضافه می‌کرد و برای ما توجیه می‌کرد که

یک نفر چگونه رفته زندان، چطور آمده بیرون؟

چرا یک دفعه سراغی از این خانه گرفته؟

کیانوش که اینقدر طینتش پاک است چرا به

آن خانه می‌رود؟ چفت و بست داستان کامل

نیست و مهمترین نکته این است که درست

است اینها داستانهای تک‌تک‌اند اما نویسنده

می‌باید اینها را طبق منطق محکمی به هم

پیوند می‌داد. این خانواده‌ها باید در فضاهایی

که رفت و آمد می‌کنند همدیگر را ببینند. باید

تکامل‌دهنده همدیگر می‌بودند.

ولی اصلاً نویسنده نتوانسته از این استفاده کند. البته کار

مشکلی است. شما هفت خانواده بیاورید، هفت طرح داستان، اینها باید

یک‌جوری به هم چفت شوند. هم‌بطور که در رمانهای قوی غربی این را

می‌بینید که می‌توانند این کار را بکنند. یعنی یک نقطه مشترکی بین این دو

می‌گذارند که اینها کاملاً به هم می‌خورند و یکدیگر را تکامل می‌بخشند.

چیزی که در مورد ناباکوف گفتم، ابتدا تعریف می‌کنم.

ناباکوف پیرو داستان‌نویسی گروتسک است. تعریفی که من می‌کنم

کاملاً هماهنگ با فضای این داستان است. «گروتسک در علم ادبیات و

هنر به اثری اطلاق می‌شود که با نامضمونی و ناهمخوانی و مسخرگی دنیا

را نشان می‌دهد و از بدیها و پوچیهای جهان می‌گوید.» یعنی این سبک

داستان‌نویسی کاملاً رو کرده به پوچی، بدیها و شرارت‌های دنیا و اینکه دنیا

جای نامنظمی است.

آنها که طرفدار سبک گروتسک هستند، آن را نوعی تمسخر فلسفی

می‌دانند. یعنی ما با دیدگاه‌های فلسفی جهان را به تمسخر می‌گیریم تا

اینکه به خواننده عمق بدهیم. اما ما در اینجا عمق نمی‌بینیم. نویسنده،

با کوتاه بودن اثرش فرصت کافی را برای عمق‌بخشی به اثرش نداده

و نتوانسته اثر را قوام بیاورد و آنچه واقعا مد نظرش است - چه جریان

پوچ‌انگاری و چه مثبت - را بتواند مطرح کند.

یکی از مشکلاتی که در داستانهای گروتسک است، اینکه حتماً باید یک

فرد دیوانه در آن حضور داشته باشد. این جالب است که یک فرد دیوانه

جملات فیلسوفانه می‌گوید و اینکار را عمداً می‌کنند نویسنده‌هایی مثل

ناباکوف در کارهای او محال است یک دیوانه‌ای نباشد که هذیان‌گویی

کند و در باطن حرف‌هایی را هم می‌زند، ولی حرف‌های همه پوچ و منفی

است و به تاریکی دنیا نگاه کردن است. این یکی از ویژگی‌های داستان

است که دانیال آن نقش را بازی می‌کند.

اصولاً ذهن انسان عادت دارد به جداسازی. یعنی تفکیک می‌کند

بدی را از خوبی، و زشتی را از زیبایی جدا می‌کند. نویسنده‌های گروتسک

می‌خواهند خواننده، ذهن تفکیک‌گری نداشته باشد و این را از بین ببرند.

اینقدر این پرده را برمی‌دارند و خوبی و بدی را نزدیک هم می‌گذارند تا آخر

نقهمند که نتیجه کار خوب است یا بد. سوسن آدم خوبی است یا بد! در

حقیقت، مهم‌ترین کارشان ایجاد احساس دوگانگی یا یک نوع یلاتکلیفی

و سردرگمی است که در پایان راه به جایی نبرند. یکی دیگر از اهداف

گروتسک این است که نویسنده طوری مقام انسان را نزول می‌دهد که تا

حد یک حیوان یا نزدیک به اشیاء باشد. داستان پارتیها یا ماجرای قتلی را

که توضیح می‌دهد نزول انسان و فرو افتادن آن در حد یک

حیوان است. بعد نویسنده اینها را با طنز سیاه ادغام

می‌کند. البته من احساس می‌کنم آقای مستور

نتوانسته این کار را بکند. در صحنه‌های ناباکوف

جنایتی را خلق می‌کند، شما تکلیف خودتان را

نمی‌دانید به این جنایت بپذیرید یا نه. فرد دارد

می‌کشد ولی با یک صحنه بسیار مسخره

این کار را می‌کند. یک رگه‌هایی اینجا وجود

دارد. جایی که عباس را بغل می‌کند تا او را

بکشد، توصیفی می‌کند که انگار همدیگر را

در آغوش کشیده‌اند. البته تلاش‌هایی شده که

آن صحنه قتل، مضحک به نظر برسد اما در این

زمینه کار نویسنده قوام ندارد. احساس می‌کنم نویسنده

گروتسک و مینی‌مال را خواسته قاطعی کند ولی نتوانسته از

پس آن بر بیاید. به خاطر جنبه‌هایی که می‌خواسته موجز باشد. داستان،

ناگفته‌هایی دارد که نتوانسته به آن عمق بدهد.

ضمن اینکه پس‌زمینه‌ای دارد که شاید به نوعی به ادبیات استعمار نو

برمی‌گردد. تمام این جریانها ادبیاتی است که از غرب هدایت می‌شود و

بی‌غرض نیست که داستانی با این سبک و سیاق مطرح شود که مقام

انسان پایین بیاید و انسان را دچار پوچی کند. یکی از موارد، با حضور

وحشت در کنار تمسخر است.

نویسنده باید چینه‌هایی از شخصیت می‌کرد. اینکه چقدر شخصیت

داشته و باید آنها را می‌آورد بیرون و کنار هم قرار می‌داد تا به نوعی اینها

را ارتباط بدهد.

من در دو مورد توانستم به سختی یک نوع هدفی را پیدا کنم. در صحنه

آرایشگاه سوسن که به انتهای خط رسیده می‌آید در آرایشگاه و دخترهایی

هم به آنجا می‌آیند که یک دفعه تلفن زندگی خورد و به آنها گفته می‌شود

بلایی سر یکی‌شان آمده. این، کنار هم قرار گرفتن، به یک نوع، تداعی‌کننده

سرنوشت و خط مسیر می‌تواند باشد و یک نوعی زیبایی به داستان می‌دهد. یا

آنجا که سپهر از شیرین جدا می‌شود هم همینطور است.

